

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

فروغ فرخزاد

منبع اصلی: www.adabkadeh.com

تبدیل به قالب PDF: www.parstech.org

حروفچینی: آرش باربد

و این منم
 زنی تنها
 در آستانه‌ی فصلی سرد
 در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
 و یأس ساده و غمناک آسمان
 و ناتوانی این دستهای سیمانی.

زمان گذشت
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
 ساعت چهار بار نواخت
 امروز روز اول دی ماه است
 من راز فصلها را می‌دانم
 و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
 نجات دهنده در گور خفته است
 و خاک، خاک پذیرنده
 اشارت‌یست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می‌آید
 در کوچه باد می‌آید
 و من به جفت گیری گلها می‌اندیشم
 به غنچه‌ها پی با ساق‌های لاغر کم خون
 و این زمان خسته‌ی مسلول
 و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
 مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش
 بالا خزیده اند
 و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
 تکرار می‌کنند
 _سلام
 _سلام
 و من به جفت گیری گلها می‌اندیشم

در آستانه فصلی سرد
 در محفل عزای آینه‌ها
 و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ
 و این غروب بارور شده از دانش سکوت
 چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود اینسان
 صبور،
 سنگین،
 سرگردان.
 فرمان ایست داد.

چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت زنده نبوده است.

در کوچه باد می‌آید
 کلاغهای منفرد انزوا

در باغهای پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آبهای جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پالگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه ترین یار
چه ابرهای سپاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شدند
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعله‌های بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه‌ها باد می‌آمد
این ابتدای ویرانیست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شد باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سر شکسته
پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جویند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق، عشق.
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده ام
و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!
سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
که همچنان که ترا می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار ترا می‌بافند

سلام ای شب معصوم
میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله ایست
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود

و من در آینه می‌دیدش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب
چه روشنائی بی‌هوده‌ای در این دریچه مسدود سر کشید
چرا نگاه نکردم؟

تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند
 که دستهای تو ویران خواهد شد
 و من نگاه نکردم
 تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
 گشوده شد و آن فناری غمگین چهار بار نواخت
 چهار بار نواخت
 و من به آن زن کوچک برخوردم
 که چشم‌هایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
 و آنچنان که در تحرک رانهایش می‌رفت
 گویی بکارت رویای پرشکوه مرا
 با خود بسوی بستر شب می‌برد

آیا دوباره گیسوانم را
 در باد شانه خواهم زد؟
 آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
 و شمعدانی‌ها را
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
 آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
 گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
 انسان پوک پر از اعتماد
 نگاه کن که دندانهایش
 چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
 و چشم‌هایش
 چگونه وقت خیره شدن می‌درند
 و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
 صبور،
 سنگین،
 سرگردان.

در ساعت چهار
 در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگ‌هایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده‌اند
 و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
 تکرار می‌کند
 _سلام
 _سلام

آیا تو
 هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
 بوییده‌ای؟

زمان گذشت
 زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت افاقی افتاد
 شب پشت شیشیه‌های پنجره سر می‌خورد
 و با زبان سردش
 ته مانده‌های روز رفته را به درون می‌کشید

من از کجا می‌آیم؟
 من از کجا می‌آیم؟
 که اینچنین به بوی شب آغشته ام؟
 هنوز خاک مزارش تازه ست
 مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار
 چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
 چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی
 و چلچراغها را
 از ساق‌های سیمی می‌چیدی
 و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می‌بردی
 تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چمن خواب می‌نشست

و آن ستاره‌ها مقوایی
 به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.
 چرا کلام را به صدا گفتند؟
 چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!
 چرا نوازش را
 به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
 نگاه کن که در اینجا
 چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
 و با نگاه نواخت
 و با نوازش از رمیدن آرامید
 به تیرهای توهم
 مصلوب گشته است.
 و جای پنج شاخه‌ی انگشتهای تو
 که مثل پنج حرف حقیقت بودند
 چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه ترین یار؟
 سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته
 من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
 زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست.
 زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار.
 زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم.
 زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد.

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
 بسوی لحظه توحید می‌رود
 و ساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می‌کند.
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوشیده ست.

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب نا امید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می‌خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول
جنازه‌های ساکت متفکر
جنازه‌های خوش بر خورد، خوش پوش، خوش خوراک
در ایستگاه‌های وقت‌های معین
و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت

و شهرت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
آه،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند
و این صدای سوت‌های توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید
مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد.»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی
اتاق را به تو تسلیم می‌کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار

و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم‌خوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

www.parstech.org

بعد از تو

ای هفت سالگی
 ای لحظه‌ی شگفت عزیمت
 بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت
 بعد از تو پنجره که رابطه‌ی ای بود سخت زنده و روشن
 میان ما و پرنده
 میان ما و نسیم
 شکست
 شکست
 شکست
 بعد از تو آن عروسک خاکی
 که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز بجز آب، آب، آب
 در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زجره‌ها را کشتیم
 و بصدای زنگ، که از روی حرف‌های الفبا بر می‌خاست
 و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود
 از زیر میزها
 به پشت‌ها میزها
 و از پشت میزها
 به روی میزها رسیدیم
 و روی میزها بازی کردیم
 و باختیم، رنگ ترا باختیم، ای هفت سالگی.

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
 بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
 با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
 از گنجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم
 و داد کشیدیم:
 «زنده باد
 مرده باد»
 و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه خوان
 که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.
 بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
 برای عشق قضاوت کردیم
 و همچنان که قلب‌هامان
 در جیب‌هایمان نگران بودند
 برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
 و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می‌کشید
 و مرگ، آن درخت تناور بود
 که زنده‌های اینسوی آغاز
 به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند
 و مرده‌های آن سوی پایان
 به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند
 و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
 که در چهار زاویه اش، ناگهان چهار لاله‌ی آبی
 روشن شدند.

صدای باد می‌آید
 صدای باد می‌آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم
 و ناگهان به خاطر آوردم
 که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.
 چقدر باید پرداخت
 چقدر باید
 برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید
 از دست داده باشیم، از دست داده ایم
 ما بی چراغ به راه افتادیم
 و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آنجا بود
 در خاطرات کودکانی یک پشت بام کاهگلی
 و برفراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند
 چقدر باید پرداخت...

پنجره

یک پنجره برای دیدن
 یک پنجره برای شنیدن
 یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
 در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
 و باز می‌شود بسوی و سعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
 یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
 از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
 سرشار می‌کند.
 و می‌شود از آنجا
 خورشید را به غربت گل‌های شمع‌دانی مهمان کرد
 یک پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
 از زیر سایه‌های درختان کاغذی
 در باغ یک کتاب مصور
 از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
 در کوچه‌های خاکی معصومیت
 از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
 در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
 از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
 بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
 و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوستخوار می‌آیم
 و مغز من هنوز
 لبریز از صدای وحشت پروانه ایست که او را
 در دفتری به سنجاقی
 مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
 و در تمام شهر
 قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند.
 وقتی که چشم‌های کودکانه‌ی عشق مرا
 با دستمال تیره‌ی قانون می‌بستند
 و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
 فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
 وقتی که زندگی من دیگر
 چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم، باید. باید. باید.
دیوانه وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافیت
یک پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش
معنی کند
از آینه پرس
نام نجات دهنده ات را
آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
تنه‌اتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند؟
این انفجارهای پیاپی،
و ابرها مسموم،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس.

همیشه خواب‌ها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهارپری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه رویده ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام
بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی ست در میان گیسوان
من و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم.

دلم برای باغچه می‌سوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
 کسی به فکر ماهی‌ها نیست
 کسی نمی‌خواهد
 باور کند که باغچه دارد می‌میرد
 که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
 که ذهن باغچه دارد آرام آرام
 از خاطرات سبز تهی می‌شود
 و حس باغچه انگار
 چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.
 حیاط خانه‌ی ما تنهاست
 حیاط خانه‌ی ما
 در انتظار بارش یک ابر ناشناس
 خمیازه می‌کشد
 و حوض خانه‌ی ما خالی ست
 ستاره‌های کوچک بی تجربه
 از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
 و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانه‌ی ماهی‌ها
 شب‌ها صدای سرفه می‌آید
 حیاط خانه‌ی ما تنهاست

پدر می‌گوید:
 «از من گذشته ست
 از من گذشته ست
 من بار خودم را بردم
 و کار خودم را کردم»
 و در اتاقش، از صبح تا غروب،
 یا شاهنامه می‌خواند
 یا ناسخ التواریخ
 پدر به مادر می‌گوید:
 «لعنت به هرچی ماهی و هرچه مرغ
 وقتی که من بمیرم دیگر
 چه فرق می‌کند که باغچه باشد
 یا باغچه نباشد
 برای من حقوق تقاعد کافی ست.»

مادر تمام زندگیش
 سجادده ایست گسترده
 در آستان وحشت دوزخ
 مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.
مادر تمام روز دعا می‌خواند
مادر گناهکار طبیعی ست
و فوت می‌کند به تمام گلها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها می‌خندد
و از جنازه‌های ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره بر می‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند.
او مست می‌کند
و مشیت می‌زند به در و دیوار
و سعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مایوس است
او نا امیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
و نا امیدیش
آنقدر کوچک است که هر شب
در ازدحام میکده گم می‌شود.

و خواهرم دوست گلها بود
و حرفهای ساده قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می‌برد
و گاه گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...
او خانه اش در آنسوی شهر است
او در میان خانه‌ی مصنوعیش
با ماهیان مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی
آوازه‌های مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود

حمام ادکلن می‌گیرد
 او
 هر وقت که به دیدن ما می‌آید
 آبستن است.

حیات خانگی ما تنهاست
 حیات خانگی ما تنهاست
 تمام روز
 از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید
 و منفجر شدن
 همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل
 خمپاره و مسلسل می‌کارند
 همسایه‌های ما همه بر روی حوضهای کاشیشان
 سرپوش می‌گذارند
 و حوضهای کاشی
 بی آنکه خود بخواهند
 انبارهای مخفی باروتند
 و بچه‌های کوچکی ما کیف‌های مدرسه شان را
 از بمبهای کوچک
 پر کرده‌اند.
 حیات خانگی ما گیج است.

من از زمانی
 که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
 من از تصویر بیهودگی این همه دست
 و از تجسم بیگانگی این همه صورت می‌ترسم
 من مثل دانش آموزی
 که درس هندسه اش را
 دیوانه وار دوست می‌دارد تنها هستم
 و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
 و فکر می‌کنم...
 و فکر می‌کنم...
 و فکر می‌کنم...
 و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
 و ذهن باغچه دارد آرام آرام
 از خاطرات سبز تهی می‌شود.

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده ام که کسی می‌آید
 من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده ام
 و پلک چشمم هی می‌پرد
 و کفشهایم هی جفت می‌شوند
 و کور شوم
 اگر دروغ بگویم
 من خواب آن ستاره‌ی قرمز را
 وقتی که خواب نبودم دیده ام
 کسی می‌آید
 کسی می‌آید
 کسی دیگر
 کسی بهتر
 کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی
 نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست
 و مثل آن کسی است که باید باشد
 و قدش از درختهای خانه‌ی معمار هم بلندتر است
 و صورتش
 از صورت امام زمان هم روشنتر
 و از برادر سیدجواد هم
 که رفته است
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد
 و از خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست نمی‌ترسد
 و اسمش آنچنانکه مادر
 در اول نماز و در آخر نماز صدایش می‌کند
 یا قاضی القضاة است
 یا حاجت الحاجات است
 و می‌تواند
 تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را
 با چشمهای بسته بخواند
 و می‌تواند حتی هزار را
 بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
 و می‌تواند از مغازه‌ی سیدجواد، هرچه که لازم دارد، جنس نسیم بگیرد
 و می‌تواند کاری کند که لامپ «الله»
 که سبز بود؛ مثل صبح سحر سبز بود.

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود
آخ...

چقدر روشنی خوبست
چقدر روشنی خوبست
و من چقدر دلم می‌خواهد
که یحیی
یک چارچرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چقدر دلم می‌خواهد
که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشینم
و دور میدان محمدیه بچرخم
آخ...

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست
چقدر باغ ملی رفتن خوبست
چقدر مزه‌ی پیسی خوب است
چقدر سینمای فردین خوبست
و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب خوشم می‌آید
و من چقدر دلم می‌خواهد
که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم
که در خیابانها گم می‌شوم
چرا پدر که اینهمه کوچک نیست
و در خیابانها گم نمی‌شود
کاری نمی‌کند که آنکسی که بخواب من آمده است، روز آمدنش را جلو بیندازد
و مردم محله کشتارگاه
که خاک باغچه‌هاشان هم خونیست
و آب حوضشان هم خونیست
و تخت کفش‌هاشان هم خونیست
چرا کاری نمی‌کنند
چرا کاری نمی‌کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های یشْت بام را جارو کرده ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته ام.
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند

من پله‌های یشْت بام را جارو کرده ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته ام.

کسی می‌آید
کسی می‌آید

کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را
نمی شود گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگ می‌شود
کسی که از باران، از صدای شرشر باران، از میان پچ و پچ گل‌های اطلسی

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را می‌ندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پیسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درختهای دختر سید جواد را قسمت می‌کند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را می‌دهد
من خواب دیده‌ام...

www.parsc.com

تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
 پرنده‌ها به جستوی جانب آبی رفته اند
 افق عمودی است
 افق عمودی است و حرکت: فواره وار
 و در حدود بینش
 سیاره‌های نورانی می چرخند
 زمین در ارتفاع به تکرار می رسد
 و چاههای هوایی
 به نقب‌های رابطه تبدیل می شوند
 و روز وسعتی است
 که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم؟
 راه از میان مویرگ‌های حیات می گذرد
 کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
 سلول‌های فاسد را خواهد کشت
 و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
 تنها صداست
 صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد.
 چرا توقف کنم؟

چه می تواند باشد مرداب
 چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد
 افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم می زنند.
 نامرد، در سیاهی
 فقدان مردیش را پنهان کرده است
 و سوسک... آه
 وقتی که سوسک سخن می گوید.
 چرا توقف کنم؟
 همکاری حروف سربی بیهوده ست.
 همکاری حروف سربی
 اندیشه‌ی حقیر را نجات خواهد داد.
 من از سلاله‌ی درختانم
 تنفس هوای مانده ملولم می کند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم
صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل‌ها می‌دانید؟

پرنده مردنی است

دلم گرفته است
دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم

چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی ست